

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book Library

گلشنِ راز

شیخ محمود شبستری
(تألیف سال ۷۱۷ هجری قمری)

تصحیح و مقابله: امیرحسین خنجی

مقدمه

به نام آن که جان را فکرت آموخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
توانائی که در یک طرفه العین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
در آدم شد پدید این عقل و تمیز
چو خود را دید یک شخص معین
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
جهان را دید امر اعتباری
جهان خلق و امر از یک نفس شد
ولی آن جایگه آمد شدن نیست
به اصل خویش راجع گشت اشیا
تعالی الله قدیمی کو به یک دم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد
همه از وهم تو است این صورت غیر
یکی خط است از اول تا به آخر
در این ره انبیا چون ساربانند
وز ایشان سید ما گشته سالار
احد در میم احمد گشت ظاهر
چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
ز کاف و نون پدید آورد کونین
هزاران نقش بر لوح عدم زد
وز آن دم شد هویدا جان آدم
که تا دانست از آن اصل همه چیز
تفکر کرد تا خود چیستم من
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
چو واحد گشته در اعداد ساری
که هم آن دم که آمد باز پس شد
شدن چون بنگری جز آمدن نیست
همه یک چیز شد پنهان و پیدا
کند آغاز و انجام دو عالم
یکی بسیار و بسیار اندکی شد
که نقطه دایره است از سرعت سیر
بر او خلق جهان گشته مسافر
دلیل و رهنمای کاروانند
هم او اول هم او آخر در این کار
در این دور اول آمد عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرق است
 بر او ختم آمده پایان این راه
 مقام دلگشایش جمع جمع است
 شده او پیش و دلها جمله از پی
 در این ره اولیا باز از پس و پیش
 به حد خویش چون گشتند واقف
 یکی از بحر وحدت گفت انا الحق
 یکی را علم ظاهر بود حاصل
 یکی گوهر برآورد و هدف شد
 یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
 یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
 یکی از هستی خود گفت و پندار
 سخنها چون به وفق منزل افتاد
 کسی کو اندر این معنی است حیران
 جهانی اندر آن یک میم غرق است
 در او منزل شده «ادْعُوا إِلَى اللَّهِ»
 جمال جانفزایش شمع جمع است
 گرفته دست دلها دامن وی
 نشانی داده‌اند از منزل خویش
 سخن گفتند در معروف و عارف
 یکی از قرب و بعد و سیر زورق
 نشانی داد از خشکی و ساحل
 یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
 یکی کرد از قدیم و مُحدَث آغاز
 شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
 یکی مُسْتَعْرِقِ بت گشت و زُنَّار
 در آفهامِ خلائق مشکل افتاد
 ضرورت باشدش دانستن آن

در سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال
رسولی با هزاران لطف و احسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور
جهان را سور و جان را نورِ عینی
همه اهل خراسان از کِه و مِه
نیشته نامہئی در باب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت
به نظم آورده و پرسیده یک یک
کز اهل دانش و ارباب معنی
ز اسرار حقیقت مشکلی چند
نخست از فکر خویشم در تحیر
چه بود آغاز فکرت را نشانی
کدامین فکر ما را شرط راه است
که باشم من؟ مرا از من خبر کن
مسافر چون بُود رهرو کدام است
که شد بر سِرِّ وحدت واقف آخر
اگر معروف و عارف ذات پاک است
کدامین نقطه را نطق است انا الحق
چرا مخلوق را گویند واصل
وصال ممکن و واجب به هم چیست
چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد
ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسید از خدمت اهل خراسان
به انواع هنر چون چشمه هور
امام سالکان سید حسینی
در این عصر از همه گفتند: او به
فرستاده بَر ارباب معنی
ز مشکلهای اصحاب اشارت
جهانی معنی اندر لفظ اندک
سؤالی دارم اندر باب معنی
بگویم در حضور هر خردمند
چه چیز است آنکه گویندش تفکر
سرانجام تفکر را چه خوانی
چرا این طاعت و آن یک گناه است
چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»
که را گویم که او مَرِد تمام است
شناسای چه آمد عارف آخر
چه سودا بر سر این مُشتِ خاک است
چه گوئی؟ هرزه بود آن رمز مطلق؟
سلوک و سیر او چون گشت حاصل
حدیث قُرب و بُعد و بیش و کم چیست
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

صدف چون دارد آن معنی بیان کن
 چه جزو است آنکه او از کل فرو ناست
 قدیم و مُحدَث از هم چون جدا شد
 دو عالم ما سَوَى الله است بی شک
 دوئی ثابت شد آنکه این محال است
 اگر عالم ندارد خود وجودی
 تو ثابت کن که این و آن چگونه است
 چه خواهد مرد معنی زان عبارت
 چه جوید از سر زلف و خط و خال
 شراب و شمع و شاهد را چه معنی است
 بت و زنار و ترسایی در این کوی
 چه می گویی؟ گزاف این جمله گفتند
 محقق را مجازی کی بود کار
 کسی کو حل کند این مشکلم را
 رسول آن نامه را بر خواند ناگاه
 در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
 یکی کو بود مرد کاردیده
 مرا گفتا جوابی گوی در دم
 بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل
 بلی گفتا ولی بر وفق مسؤل
 پس از الحاح ایشان کردم آغاز
 به یک لحظه میان جمع بسیار
 کنون از لطف و احسانی که دارند
 کجا زو موج آن دریا نشان کن
 طریق جُستنِ آن جزو چونست
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد
 معین شد حقیقت بهر هر یک
 چه جای اتصال و انفصال است
 خیالی گشت هر گفت و شنودی
 و گرنه کار عالم باژگونه است
 که دارد سوی چشم و لب اشارت
 کسی کاندرا مقامات است و احوال
 خراباتی شدن آخر چه دعوی است
 همه کفر است. ورنه چیست؟ برگوی
 که در وی بیخ تحقیقی نهفتند
 مدان گفتارشان جز مغز اسرار
 نثار او کنم جان و دلم را
 فتاد احوال او حالی در آفواه
 بدین درویش هر یک گشته ناظر
 ز ما صد بار این معنی شنیده
 کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
 نبشتم بارها اندر رسائل
 ز تو منظوم میداریم مأمول
 جواب نامه در الفاظ ایجاز
 بگفتم جمله را بی فکر و تکرار
 ز من این خردگیها در گذارند

همه دانند کاین کس در همه عمر
 بر آن طبعم اگر چه بود قادر
 به نثر ارچه کتب بسیار میساخت
 عروض و قافیه معنی نسنجد
 معانی هرگز اندر حرف ناید
 چو ما از حرف خود در تنگنایم
 نه فخر است این سخن کز باب شکر است
 مرا از شاعری خود عار ناید
 اگر چه زاین نَمَط صد عالم آسرار
 ولی این بر سبیل اتفاق است
 عَلَى الْجُمْلَه جَوَابِ نَامِه در دم
 رسول آن نامه را بستند به اعزاز
 دگر باره عزیز کارفرمای
 همان معنی که گفتی در بیان آر
 نمیدیدم در اوقات آن مجالی
 که وصف آن به گفت و گو محالست
 ولی بر وفق قول قائل دین
 پی آن تا شود روشنتر اسرار
 به عون و فضل و توفیق خداوند
 دل از حضرت چو نام نامه درخواست
 چو حضرت کرد نام نامه گلشن
 از آن گلشن گرفتم شَمَه ئی باز
 در او راز دل گلهها شکفته است
 نکرده هیچ قصد گفتن شعر
 ولی گفتن نبود الا به نادر
 به نظم مثنوی هرگز نپرداخت
 به هر ظرفی درون معنی ننگند
 که بحر قلزم اندر ظرف ناید
 چرا چیزی دگر بر وی فزایم
 به نزد اهل دل تمهید عذر است
 که در صد قرن چون عطار ناید
 بُودِ یک شمه از دکان عطار
 نه چون دیو از فرشته استراق است
 نبشتم یک به یک نه بیش نه کم
 وز آن راهی که آمد باز شد باز
 مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
 ز عین علم با عین عیان آر
 که پردازم بدو از ذوق حالی
 که صاحب حال داند کآن چه حال است
 نکردم رد سُّوَالِ سَائِلِ دین
 در آمد طوطی طبعم به گفتار
 بگفتم جمله را در ساعتی چند
 جواب آمد به دل کاین گلشن ما است
 شود ز آن چشم دلها جمله روشن
 نهادم نام او را گلشن راز
 که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

زبان سوسن او جمله گویاست
 عیون نرگس او جمله بیناست
 تأمل کن به چشم دل یکایک
 که تا برخیزد از پیش تو این شک
 بین منقول و معقول و حقایق
 مُصَنَّفی کرده در علمِ دقایق
 به چشم منکری منگر در او خوار
 که گله‌ها گردد اندر چشم تو خار
 نشان ناشناسی ناسپاسی است
 شناساییِ حق در حق شناسی است
 غرض زاین جمله آن کز ما کند یاد
 عزیزی گویدم رحمت بر او باد
 به نام خویش کردم ختم و پایان
 الهی عاقبت محمود گردان

سؤال

نخست از فکرِ خوبِشَم در تحیر
چه چیز است آنکه خوانندش تفکر؟
چه بود آغازِ فکرت را نشانی؟
سرانجام تفکر را چه خوانی؟

جواب

مرا گفتمی بگو چه بود تفکر کز این معنی بماندم در تحیر
تفکر، رفتن از باطل سوی حق به جزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندر این کردند تصنیف چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور نخستین نام وی باشد تذکر
وز او چون بگذری هنگام فکرت بود نام وی اندر عُرفِ عبرت
تصور کآن بود بهر تدبیر به نزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب صورهای معلوم شود تصدیقِ نامفهومِ مفهوم
مقدم چون پدر، تالی چو مادر نتیجه هست فرزند، ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون بود محتاج استعمال قانون
دگرباره در آن گر نیست تأیید هر آینه که باشد محض تقلید
رهی دور و دراز است آن رها کن چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی آیمن زمانی شنو «اَنی اَنَا اللهُ» بی گمانی
محقق را که از وحدت شهود است نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید هر آنکس را که ایزد راه نمود حکیم فلسفی چون هست حیران از امکان می‌کند اثبات واجب گهی از دور دارد سیر معکوس چو عقلش کرد در هستی توغل ظهور جمله اشیا به ضد است چو نبود ذات حق را ضد و همتا ندارد ممکن از واجب نمونه زهی نادان که او خورشید تابان

پس آنکه لمعه‌ئی از برق تایید ز استعمال منطق هیچ نگشود نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان از این حیران شد اندر ذات واجب گهی اندر تسلسل گشته محبوس فرو پیچید پایش در تسلسل ولی حق را نه مانند و نه ند است ندانم تا چگونه دانی او را چگونه دانیش آخر چگونه؟ به نور شمع جوید در بیابان

اگر خورشید بر یک حال بودی ندانستی کسی کاین پرتو اوست جهان جمله فروغ نور حق دان چو نور حق ندارد نقل و تحویل تو پنداری جهان خود هست قائم کسی کو عقل دوراندیش دارد ز دوراندیشی عقل فضولی خرد را نیست تاب نور آن روی دو چشم فلسفی چون بود احوال ز ناینمایی آمد راه تشبیه تناسخ زان سبب کفر است و باطل کسی کو را طریق اعتزال است

شعاع او به یک منوال بودی نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست حق اندر وی ز پیدائی است پنهان نیاید اندر او تغییر و تبدیل به ذات خویشتن پیوسته دائم بسی سرگشتگی در پیش دارد یکی شد فلسفی دیگر حلولی برو از بهر او چشم دگر جوی ز وحدت دیدن حق شد معطل ز یک‌چشمی است ادراکات تزیه که آن از تنگ‌چشمی گشت حاصل چو اکمه بی‌نصیب از هر کمال است

رمد دارد دو چشم اهلِ ظاهر که از ظاهر نبیند جز مظاهر
 کلامی کوندارد ذوق توحید به تاریکی در است از غیم تقلید
 در او هرچ آن بگفتند از کم و بیش نشانی داده‌اند از دیده خویش
 منزله ذاتش از چند و چه و چون تَعَالَى شَأْنُهُ عَمَّا يَقُولُونَ

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است؟
چرا این طاعت و آن یک گناه است؟

جواب

در «آلاء» فکر کردن شرط راه است
ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل
چو روشن گشته است آیات از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم به نور اوست پیدا
کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر
که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش
که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است
چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه
نگنجد در مقام «لی مع الله»
چو نور او ملک را پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات آنور
به سان چشم سر در چشمه خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد
بصر ز ادراک آن تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است
به تاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست
نظر بگذار کاین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک
که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم
جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارين درویش
سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه می‌گویم که هست این نکته باریک
شب روشن میان روزِ تاریک

در این مشهد که انوار تجلّی است
اگر خواهی که بینی چشمه خور
چو چشم سر ندارد طاقتِ تاب
از او چون روشنی کمتر نماید
عدم آینه هستی است مطلق
عدم چون گشت هستی را مقابل
شد آن وحدت از این کثرت پدیدار
عدد گرچه یکی دارد بدایت
عدم در ذات خود چون بود صافی
حدیث «کُنْتُ كَنْزًا» را فرو خوان
عدم آینه، عالم عکس، و انسان
تو چشم عکسی و او نور دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد
جهان را سر به سر آینه‌ئی دان
اگر یک قطره را دل بر شکافی
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
به اعضا پشه‌ئی همچند فیل است
درون جبه‌ئی صد خرمن آمد
به پرّ پشه‌ئی در جای جانی

سخن دارم ولی ناگفتن اولی است
تو را حاجت فُتد با جسم دیگر
توان خورشیدِ تابان دید در آب
در ادراک تو حالی می‌فزاید
کز او پیدا است عکس تابش حق
در او عکسی شد اندر حال حاصل
یکی را چون شُردی گشت بسیار
ولیکن نبودش هرگز نهایت
از او با ظاهر آمد گنج مخفی
که ناپیدا بینی گنج پنهان
چو چشم عکس در وی شخص پنهان
به دیده نور دیده کس ندیده است
از این پاکیزه‌تر نبود بیانی
هم او بیننده هم دیده است و دیدار
به بی یَسْمَع و بی یُبْصِر عیان کرد
به هر یک ذره در صد مهر تابان
برون آید از آن صد بحر صافی
هزاران آدم اندر وی هویدا است
در اسماء قطره‌ئی مانند نیل است
جهانی در دل یک ارزن آمد
درون نقطه چشم آسمانی

به آن خُردی که آمد حبهٔ دل
 در او در جمع گشته هر دو عالم
 بین عالم همه در هم سرشته
 همه با هم به هم چون دانه و بر
 به هم جمع آمده در نقطهٔ حال
 ازل عین ابد افتاد با هم
 ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
 ز هر یک نقطه دوری گشته دایر
 اگر یک ذره را برگیری از جای
 همه سرگشته و یک جزو از ایشان
 تَعْيُنِ هریکی را کرده محبوس
 تو گوئی دایما در سیر و حبسند
 همه در جنبش و دائم در آرام
 همه از ذات خود پیوسته آگاه
 به زیر پردهٔ هر ذره پنهان

تو از عالم همین لفظی شنیدی
 چه دانستی ز صورت یا ز معنی
 بگو سیمرخ و کوه قاف چه بود
 کدام است آن جهان کآن نیست پیدا
 همین عالم نبود آخر که دیدی
 بیا بنما که جابلقا کدام است
 مشارق با مغارب را بیندیش
 بیا برگو که از عالم چه دیدی
 چه باشد آخرت چون است دینی
 بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
 که یک روزش بود یک سال اینجا
 نه «مَالاً تُبْصِرُونَ» آخر شنیدی
 جهان شهر جابلسا کدام است
 چو این عالم ندارد از یکی بیش

بیان «مِثْلُهُنَّ» از ابن عباس تو در خوابی و این دیدن خیال است به صبح حشر چون گردی تو بیدار چو برخیزد خیال چشمِ احوال چو خورشیدِ نهان بنمایدت چهره فُتد یک تاب از او بر سنگِ خاره بکن اکنون که کردن می‌توانی چه می‌گویم حدیثِ عالمِ دل جهان آن تو و تو مانده عاجز چو محبوسان به یک منزل نشسته نشستی چون زنان در کوی ادبار دلیرانِ جهان آغشته در خون چه کردی فهم از دینِ العَجایز زنان چون ناقصات عقل و دینند اگر مردی برون آید و سفر کن میاسا روز و شب اندر مراحل خلیل آسا برو حق را طلب کن ستاره با مه و خورشیدِ اکبر بگردان زاین همه ای راهرو روی و یا چون موسی‌ی عمران در این راه تو را تا وقفه اندر طور فانی است حقیقت کهربا ذاتِ تو کاه است تجلی گر رسد بر کوهِ هستی

شنو پس خویشتن را نیک بشناس هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است بدانی کاین همه وهم است و پندار زمین و آسمان گردد مُبَدَّل نماند نورِ ناهید و مه و مهر شود چون پشمِ رنگین پاره پاره چو نتوانی چه سود آن را که دانی تو را ای سرنشیبِ پای در گل ز تو محرومتر کس دیده هرگز به دستِ عجز پای خویش بسته نمی‌داری ز جهل خویشتن عار تو سرپوشیده ننهی پای بیرون که بر خود جهل می‌داری تو جایز چرا مردانِ ره ایشان گزینند هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن مشو موقوف همراه و رواحل شبی را روز و روزی را به شب کن بوَد حس و خیال و عقلِ آنور همیشه «لَا أَحَبُّ الْأَفْلَینِ» گوی برو تا بشنوی «أَنْسَى أَنَا اللهُ» جوابِ «أَرِنِي» تو «لَنْ تَرَانِي» است جز این اندیشه هر جا شد تباه است شود چون خاکِ ره هستی ز پستی

گدائی گردد از یک جذبه شاهی
 برون آی از سرای «أمّ هانی»
 برو اندر پیِ خواجه به «اسرا»
 گذاری کن ز کاف و نونِ کَوْنین
 دهد حق مر تو را هرچ آن بخواهی
 به یک لحظه دهد کوهی به کاهی
 بگو مطلق حدیث «مَن رَأَى»
 تفرج کن همه آیات کُبْرا
 نشین بر قافِ قُربِ «قَابَ قَوْسَین»
 نمایندت همه اشیا کَمَاهی

به نزد آنکه جانش در تجلی است
 عَرَضِ اعراب و جوهر چون حروفست
 از او هر عالمی چون سوره‌ای خاص
 نخستین آیتش عقلِ کُل آمد
 دوم نفسِ کُل آمد آیتِ نور
 سیم آیت در او شد عرشِ رحمان
 پس از وی جرمهای آسمانی است
 نظر کن باز در جرمِ عَناصِر
 پس از عُنصُر بُودِ جرمِ سه مولود
 به آخر گشت نازلِ نفسِ انسان
 همه عالم کتابِ حق تعالی است
 مراتبِ همچو آیات و قوفست
 یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص
 که در وی همچو بباءِ بِسْمِل آمد
 که چون مصباح شد از غایتِ نور
 چهارم آیتِ کُرسی همی دان
 که در وی سوره سَبْعُ المَثانی است
 که هر یک آیتی هستند باهر
 که نتوان کرد این آیاتِ محدود
 که بر «ناس» آمد آخر ختمِ قرآن

مشو محبوسِ ارکان و طبایع
 تفکر کن تو در خَلقِ سماوات
 ببین یک ره که تا خود عرشِ اعظم
 چرا کردند نامش عرشِ رحمان
 چرا در جنبشند این هر دو مادام
 مگر دل مرکز عرشِ بسیط است
 برون آی و نظر کن در صنایع
 که تا ممدوح حق گردی در آیات
 چگونه شد محیطِ هر دو عالم
 چه نسبت دارد او با قلبِ انسان
 که یک لحظه نمی گیرند آرام
 که آن چون نقطه و این دور محیط است

برآید در شبان‌روزی کم و بیش
 از او در جنبش اجسام مُدَوَّر
 ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب
 به هر روز و شبی این چرخ اعظم
 وز او افلاک دیگر هم بدین سان
 ولی برعکسِ دَوْرِ چرخِ اطلس
 معدل کرسی ذات البروج است
 حَمَلِ با ثور و با جَوزا و خرچنگ
 دگر میزان و عقرب پس کمان است
 ثوابت یک هزار و بیست و چارند
 به هفتم چرخ کیوان پاسبان است
 بوَد پنجم فلک مریخ را جای
 سیم زهره دوم جای عطارد
 زَحَل را جدی و دَلو و مشتری باز
 حَمَلِ با عقرب آمد جای بهرام
 چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه
 قمر خرچنگ را همجنس خود دید
 قمر را بیست و هشت آمد منازل
 پس از وی همچو عُرجونِ قدیم است
 اگر در فکر گردی مُردِ کامل
 کلام حق همی ناطق بدین است
 وجود پشه دارد حکمت ای خام
 ولی چون بنگری در اصل این کار
 سراپای تو عرش ای مرد درویش
 چرا گشتند یک ره نیک بنگر
 همی گردند دائم بی‌خور و خواب
 کند دَوْرِ تمامی گرد عالم
 به چرخ اندر همی باشند گردان
 همی گردند این هشت مُقَوَّس
 که آن را نه تفاوت نه فُروج است
 بر او بر همچو شیر و خوشه اوتنگ
 ز جدی و دَلو و حوت آنجا نشان است
 که بر کرسی مقام خویش دارند
 ششم برجیس را جا و مکان است
 به چارم آفتابِ عالم آرای
 قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
 به قوس و حوت کرد انجام و آغاز
 اسد خورشید را شد جای آرام
 عطارد رفت در جوزا و خوشه
 دَنَبِ چون رأس شد یک عَقْده بگزید
 شود با آفتاب آنگه مقابل
 ز تقدیر عزیزی کو علیم است
 هر آینه که گوئی نیست باطل
 که باطل دیدن از ضعف یقین است
 نباشد در وجود تیر و بهرام
 فلک را بینی اندر حکم جبار

منجم چون ز ایمان بی نصیب است اثر گوید که از شکل غریب است
نمی بیند مگر کاین چرخِ آخضر به حکم و امرِ حق گشته مُسَخَّر

تو گویی هست این افلاکِ دَوّار وز او هر لحظه ئی دانای داور
هر آنچه در مکان و در زمانه است کواکب گر همه اهل کمالند
همه در جای و سیر و لَوْن و اَشْکال چرا گه در حوض و گه در او جند
دلِ چرخ از چه شد آخر پر آتش همه آنجُم بر او گردان پیاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک ملازم هر یکی در منزلِ خویش
چهار اضداد در طبعِ مراکز مخالف هر یکی در ذات و صورت
موالید سه گانه گشته ز ایشان هیولای را نهاده در میانه
همه از امر و حکمِ دادِ داور جماد از قهر بر خاک اوفتاده
نُزوع جانور از صدق و اخلاص همه بر حکمِ داور داده اقرار

به گردش روز و شب چون چرخِ فَخّار ز آب و گل کند یک ظرفِ دیگر
ز یک استاد و از یک کارخانه است چرا هر لحظه در نقص و وبالند
چرا گشتند آخر مختلف حال گهی تنها فتاده گاه زوجند
ز شوقِ کیست او اندر کشاکش گهی بالا و گه شیب اوفتاده
گرفته جای خود در زیر افلاک بنهد پای یک ذره پس و پیش
به هم جمع آمده، کس دیده هرگز؟ شده یک چیز از حکم ضرورت
جماد آنکه نبات آنگاه حیوان ز صورت گشته صافی صوفیانه
به جان استاده و گشته مُسَخَّر نبات از مهر بر پای ایستاده
پئی ابقای جنس و نوع و اشخاص مر او را روز و شب گشته طلبکار

به اصل خویش یک ره نیک بنگر که مادر را پدر شد باز و مادر

جهان را سر به سر در خویش می بین
 در آخر گشت پیدا نفسِ آدم
 نه آخر علتِ غائی در آخر
 ظَلُموی و جَهُولی ضد نورند
 چو پشتِ آینه باشد مکدر
 شعاعِ آفتاب از چارم افلاک
 تو بودی عکسِ معبودِ ملایک
 بود از هر تنی پیشِ تو جانی
 از آن گشتند امرت را مسخر
 تو مغزِ عالمی ز آن در میانی
 تو را ربعِ شمالی گشت مسکن
 جهانِ عقل و جان سرمایه تو است
 بین آن نیستی کو عینِ هستی است
 طبیعی قوتِ توده هزار است
 وز آن هر یک شده موقوفِ آلات
 پزشکان اندر آن گشتند حیران
 نبرده هیچکس ره سوی این کار
 ز حق با هر یکی خطی و قسمی است
 از آن اسمند موجوداتِ قائم
 به مبدأ هر یکی ز آن مصدری شد
 از آن در کامد اول هم به در شد
 از آن دانسته ای تو جمله آسما
 ظهورِ قدرت و علم و ارادت
 هر آنچه آمد به آخر پیش می بین
 طَفیلِ ذات او شد هر دو عالم
 همی گردد به ذات خویش ظاهر
 ولیکن مظهرِ عینِ ظهورند
 نماید روی شخص از روی دیگر
 نگرده منعکس جز بر سر خاک
 از آن گشتی تو مسجودِ ملایک
 وز او در بسته با تو ریسمانی
 که جان هر یکی در تو است مُضمَر
 بدان خود را که تو جان جهانی
 که دل در جانب چپ باشد از تن
 زمین و آسمان پیرایه تو است
 بلندی را نگر کو ذاتِ پستی است
 ارادی برتر از حصر و شمار است
 ز اعضا و جوارح و ز رباطات
 فرو ماندند در تشریح انسان
 به عجز خویش هر یک کرده اقرار
 معاد و مبدأ هر یک به اسمی است
 بدان اسمند در تسبیح دائم
 به وقت بازگشتن چون دری شد
 اگرچه در معاش از در به در شد
 که هستی صورتِ عکسِ مُسمّا
 به تو است ای بنده صاحب سعادت

سمیعی و بصیری، حَیّ و گویا بقا داری نه از خود لیک از آنجا
 زهی اول که عینِ آخر آمد زهی باطن که عینِ ظاهر آمد
 تو از خود روز و شب اندر گمانی همان بهتر که خود را می‌ندانی
 چو انجامِ تفکر شد تحیر در اینجا ختم شد بحثِ تفکر

سؤال

که باشم من؟ مرا از من خبر کن
چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»؟

جواب

دگر کردی سؤال از من که «من» چیست
چو هست مطلق آید در اشارت
حققت کز تعین شد معین
من و تو عارض ذات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح
تو گوئی لفظ «من» در هر عبارت
چو کردی پیشوای خود خرد را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس
«من» تو برتر از جان و تن آمد
به لفظ «من» نه انسان است مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو
ز خط وهمی «های» هویت
نماند در میان رهرو راه
بود هستی بهشت، امکان چو دوزخ
چو برخیزد تو را این پرده از پیش
همه حکم شریعت از «من» تو است

مرا از من خبر کن تا که «من» کیست
به لفظ «من» کنند از وی عبارت
تو او را در عبارت گفته‌ای «من»
مُشَبَّک‌های مشکات وجودیم
گه از آینه پیدا گه ز مصباح
به سوی روح می‌باشد اشارت
نمی‌دانی ز جزو خویش خود را
که نبود فربهی مانند آماس
که این هردو ز اجزای «من» آمد
که تا گوئی به آن جان است مخصوص
جهان بگذار و خود در خود جهان شو
دو چشمی می‌شود در وقت رؤیت
چو «های» «هو» شود مُلَحَق به الله
من و تو در میان مانند برزخ
نماند نیز حکم مذهب و کیش
که این بر بسته جان و تن تو است

«مَن» تو چون نمائند در میانه
 تَعَيِّنْ نَقْطَةً وَهَمِيْ اَسْتِ بَرِ عَيْنِ
 چه کعبه چه کنشت و دیر و خانه
 از این یک نقطه «عین» تو شود «غین»
 دو خَطْوَهٗ بِيْشِ نَبُوْدَ رَاہِ سَالِكِ
 اگر چه دارد آن چندین مَهَالِكِ
 یک از «های» هویت در گذشتن
 دوم صحرای هستی در نوشتن
 در این مشهد یکی شد جمع و افراد
 چو واحد ساری اندر عینِ اعداد
 تو آن جمعی که عینِ وحدت آمد
 چو آن واحد که عینِ کثرت آمد
 کسی این ره شناسد کو گذر کرد
 ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بُود؟ رهرو کدام است؟

که را گویم که او مرد تمام است؟

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه کسی کوشد ز اصل خویش آگاه
مسافر آن بود کوی بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیرِ کشفی دان ز امکان سوی واجب به ترکِ شین و نقصان
به عکس سیرِ اول در منازل رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود کز او انسان کامل گشت مولود
در اَطوارِ جمادی بود پیدا پس از روحِ اضافی گشت دانا
پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
به طفلی کرد باز احساس عالم در او بالفعل شد وسواسِ عالم
چو جزویات شد بر وی مرتب به کلیات ره برد از مرکب
غضب شد اندر او پیدا و شهوت وزایشان خاست بخل و حرص و نخوت
به فعل آمد صفت‌های ذمیمه بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی‌نهایت مقابل گشت از این رو با بدایت
اگر گردد مُقید اندر این دام به گمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان ز فیضِ جذبه یا از عکس برهان

دلش با لطف حق همراز گردد
 ز جذبہ یا ز برهان حقیقی
 کند یک رجعت از سَجِّینِ فُجَّار
 به توبه متصف گردد در آن دم
 ز افعال نکوهیده شود پاک
 چو یابد از صفاتِ بد نجاتی
 نماند قدرت جزویش در کل
 ارادت با رضای حق شود ضَم
 ز علم خویشتن یابد رهائی
 دهد یکباره هستی را به تاراج
 رسد چون نقطهٔ آخر به اول
 از آن راهی که آمد باز گردد
 رهی یابد به ایمان حقیقی
 رخ آرد سوی عَلِیِّینِ اَبْرار
 شود در اَصْطَفَی ز اولاد آدم
 چو ادريسِ نبی آید بر افلاک
 شود چون نوح از آن صاحبِ ثباتی
 خلیل آسا شود صاحبِ توکل
 رود چون موسی اندر بابِ اعظم
 چو عیسای نبی گردد سمائی
 درآید از پی احمد به معراج
 در آنجا نَه مَلْکِ گنجد نَه مُرْسَل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه
 نبوت در کمال خویش صافی است
 ولایت در ولی پوشیده بایند
 ولی از پیروی چون همدم آمد
 ز «ان کُنْتُمْ تُحِبُّونَ» یابد او راه
 در آن خلوت سرا محبوب گردد
 بود تابع ولی از روی معنی
 ولی آنگه رسد کارش به اتمام
 مقابل گردد اندر «لی مَعَ الله»
 ولایت اندر او پیدا نه مخفی است
 ولی اندر نبی پیدا نماید
 نبی را در ولایت محرم آمد
 به خلوتخانهٔ «يُحِبُّكُمْ اللهُ»
 به حق یکبارگی مجذوب گردد
 بود عابد ولی در کوی معنی
 که واغاز گردد باز از انجام

کسی مرد تمام است کز تمامی
 پس آنگاهی که برید او مسافت
 کند با خواجگی کارِ غلامی
 نهد حق بر سرش تاجِ خلافت

بقائی یابد او بعد از فنا باز
شریعت را شعاع خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان
به اخلاق حمیده گشته موصوف
همه با او ولی او از همه دور
رود ز انجام ره دیگر به آغاز
طریقت را دثار خویش سازد
شده جامع میان کفر و ایمان
به علم و زهد و تقوی بوده معروف
به زیر قبه‌های ستر مستور

تبه گردد سراسر مغز بادام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست
شریعت پوست ، مغز آمد حقیقت
خلل در راه سالک نقص مغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست
وجودش اندر این عالم نیاید
وگر با پوست تابد تابش خور
درختی گردد او از آب و از خاک
همان دانه برون آید دگر بار
چو سیر حبه بر خط شجر شد
چو شد در دایره سالک مکمل
دگر باره شود مانند پرگار
تناسخ نبود این کز روی معنی
و قد سألوا و قالوا ما النهایه
فقیل هی الرجوع الی البدایه

نبوت را ظهور از آدم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد
کمالش در وجود خاتم آمد
چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور کل او باشد به خاتم وجود اولیاء او را چو عضوند چو او از خواجه یابد نسبت تام شود او مقتدای هر دو عالم

چو نور آفتاب از شب جدا شد دگر باره ز دور چرخ دَوّار بوَد نورِ نبی خورشیدِ اعظم اگر تاریخِ عالم را بخوانی ز خورِ هر دم ظهورِ سایه‌ئی شد زمانِ خواجه وقت استوا بود به خطِ استوا بر قامتِ راست چو کرد او بر صراطِ حق اقامت نبودش سایه کآن دارد سیاهی ورا قبله میانِ غرب و شرق است به دست او چو شیطان شد مسلمان مراتب جمله زیر پایه اوست ز نورش شد ولایت سایه گستر ز هر سایه که اول گشت حاصل کنون هر عالمی باشد ز اُمّت نبی چون در نبوت بود اکمل ولایت شد به خاتم جمله ظاهر از او عالم شود پر امن و ایمان

تو را صبح و طلوع و استوا شد زوال و عصر و مغرب شد پدیدار گه از موسی پدید و گه ز آدم مراتب را یکایک باز دانی که آن معراج دین را پایه‌ئی شد که از هر ظلّ و ظلمت مُصطَفَی بود ندارد سایه پیش و پس چپ و راست به امرِ «فَأَسْتَقِم» می داشت قامت زهی نورِ خدا ظلّ الهی ازیرا در میانِ نور غرق است به زیر پای او شد سایه پنهان وجودِ خاکیان از سایه اوست مشارق با مغارب شد برابر در آخر شد یکی دیگر مقابل رسولی را مقابل در نبوت بوَد از هر ولی ناچار افضل بر اول نقطه هم ختم آمد آخر جماد و جانور یابد از او جان

نماند در جهان یک نفسِ کافر شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سرّ وحدت واقفِ حق در او پیدا نماید وجهِ مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است
به جز هست حقیقی هست شناخت از آن رو هستی خود پاک دریاخت
وجود تو همه خار است و خاشاک برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانه دل را فرو روب مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید به تو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب به «لا»ی نفی کرد او خانه جاروب
درون جان محبوب او مکان یافت ز بی یسمع و بی ببصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور درون خانه دل نایدت نور
موانع چون در این عالم چهار است طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس دوم از معصیت و ز شر و سواس
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکئی سر است از غیر که اینجا منتهی می گرددش سیر
هر آن کو کرد حاصل این طهارات شود بی شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذات پاک گردد از همه شین نمازت گردد آنکه قُرَّتُ الْعَيْنِ
نماند در میانه هیچ تمییز شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سر این مُشتِ خاک است؟

جواب

مکن بر نعمتِ حق ناسپاسی که تو حق را به نورِ حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست. ولیکن خاک می‌یابد ز خورِ تاب
عجب نبود که ذره دارد امّید هوای تابِ مهر و نورِ خورشید
به یاد آور مقام و حالِ فطرت کز آنجا باز دانی اصلِ فکرت
«أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» ایزد که را گفت که بود آخر که آن ساعت «بَلَى» گفت
در آن روزی که گلها می‌سرشتند به دل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یک ره بخوانی هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی
تو بستی عقد عهد بندگی دوش ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است مُنزل که یادت آورد از عهد اول
اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان برو بنیوش «لَا تَهْدِي» ز قرآن

ندارد باورت آکمه ز آنوان وگر صد سال گوئی نقل و برهان
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی به نزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزادِ بدحال کجا بینا شود از کُحلِ کَحَال

خرد از دیدنِ احوالِ عُقبایا بوَد چون کور مادرزادِ دنیا
 و رای عقلِ طُوری دارد انسان که بشناسد به آن اسرارِ پنهان
 بسانِ آتش اندر سنگ و آهن نهاده است ایزد اندر جان و در تن
 چو بر هم اوفتاد این سنگ و آهن ز نورش هر دو عالم گشت روشن
 از آن مجموع پیدا گردد این راز چو دانستی برو خود را برانداز
 توئی تو نسخهٔ نقشِ الهی بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق؟
چه گوئی؟ هرزه بود آن رمز مطلق؟

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق
همه ذرات عالم همچو منصور
در این تسییح و تهلیلند دائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری
برآور پنبه پندارت از گوش
ندا می آید از حق بر دوامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه
روا باشد اناالحق از درختی
هرآنکس را که اندردل شکی نیست
انانیست بود حق را سزاوار
جناب حضرت حق را دوئی نیست
من و ما و توی او هست یک چیز
هرآنکو خالی از خود چون خلا شد
شود با وجه باقی غیر هالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد
جز از حق کیست تا گوید انا الحق
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
بدین معنی همی باشند قائم
«وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ» را یک ره فرو خوان
تو هم حلاج وار این دم برآری
ندای «وَاحِدُ الْقَهَّارِ» بنیوش
چرا گشتی تو موقوف قیامت
درختی گویدت «أَنَا اللَّهُ»
چرا نبود روا از نیکبختی
یقین داند که هستی جز یکی نیست
که هو غیب است و غایب وهم و پندار
درآنحضرت «من» و «ما» و «تو»ئی نیست
که در وحدت نباشد هیچ تمییز
انا الحق اندر او صوت و صدا شد
یکی گردد سلوک و سیر و سالک
ولی وحدت همه از سیر خیزد

تَعَيِّنُ بود کز هستی جدا شد
 نه حق شد بنده نه بنده خدا شد
 حلول و اتحاد اینجا محال است
 که در وحدت دوئی عینِ ضلال است
 وجودِ خلق و کثرت در «نمود» است
 نه هرچ آن می‌نماید عینِ «بود» است
 بنه آینه‌ئی اندر برابر
 در او بنگر بین آن شخصِ دیگر
 یکی ره بازبین تا چیست آن عکس
 نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس
 چو من هستم به ذات خود معین
 ندانم تا چه باشد سایه من
 عدم با هستی آخر چون شود ضم
 نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
 چو ماضی نیست مستقبل مه و سال
 چه باشد غیر از آن یک نقطه حال
 یکی نقطه است و همی گشته ساری
 تو آن را نام کرده نهر جاری
 جز از «من» اندر این صحرا دگر کیست
 بگو با من که تا صوت و صدا چیست
 عرض فانی است جوهر زو مرکب
 بگو کی بود یا خود کو مرکب
 زطول و عرض و از عمق است اجسام
 وجودی چون پدید آمد ز اعدام
 از این جنس است اصل جمله عالم
 چو دانستی بیار ایمان و فالزم
 جز از حق نیست دیگر هستی الحق
 هُوَ الحق گو و گر خواهی انا الحق
 نمود و همی از هستی جدا کن
 نه ای بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل
سلوک و سیر او چون گشت حاصل؟

جواب

وصال حق ز خَلَقِيَّتِ جدائی است
چو ممکن گرد امکان برفشاند
وجود هر دو عالم چون خیال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل
عدم کی راه یابد اندر این باب
عدم چه بُود که با حق واصل آید
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن
اگر জানت شود زین معنی آگاه
ندارد هیچ جوهر بی عَرَضِ عین
حکیمی کاندرا این فن کرد تصنیف
هیولی چیست جز معدوم مطلق
چو صورت بی هیولی در قَدَمِ نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم
بین ماهیت را بی کم و بیش
نظر کن در حقیقت سوی امکان
وجود اندر کمال خویش ساری است
ز خود بیگانه گشتن آشنائی است
به جز واجب دگر چیزی نمآند
که در وقت بقا عین زوال است
نگوید این سخن را مرد کامل
چه نسبت خاک را با رَبِّ ارباب
وز او سیر و سلوکی حاصل آید
به واجب کی رسد معدوم ممکن
بگـوئی در زمان اسـتغـفـر الله
عَرَضِ چه بُود که لا یَبْقَى زمانین
به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
که می گردد به او صورت محقق
هیولی نیز بی او جز عدم نیست
که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
نه معدوم و نه موجود است در خویش
که او بی هستی آمد عین نقصان
تَعَيُّنِها امور اعتباری است

امور اعتباری نیست موجود جهان را نیست هستی جز مجازی
عدد بسیار و یک چیز است معدود سراسر کارِ او لهُو است و بازی

هزاران نَشَاء داری خواجه در پیش ز بحث جزو و کل نَشآتِ انسان
بُرو آمد شدِ خود را بیندیش بخاری مرتفع گردد ز دریا
بگویم یک به یک پیدا و پنهان شعاع آفتاب از چرخ چارم
به امر حق فرو بارد به صحرا کند گرمی دگر ره عزم بالا
بر او افتد شود ترکیب با هم چو با ایشان شود خاک و هوا ضَم
در آویزد به او آن آب دریا غذای جانور گردد ز تبدیل
برون آید نباتِ سبز و خرم شود یک نطفه و گردد در اطوار
خورد انسان و یابد باز تحلیل چو نور نفسِ گویا بر تن آید
وزاو انسان شود پیدا دگر بار شود طفل و جوان و کهل و کمپیر
یکی جسم لطیف و روشن آید رسد آنکه اجل از حضرتِ پاک
بیابد علم و رأی و فهم و تدبیر رود پاکی به پاکی خاک و خاک

همه اجزای عالم چون نباتند زمان چو بگذرد بر وی شود باز
که یک قطره ز دریای حیاتند رود هر یک از ایشان سوی مرکز
همه انجام ایشان همچو آغاز چو دریایی است وحدت لیک پر خون
که نگذارد طبیعت خوی مرکز نگر تا قطره باران ز دریا
کز او خیزد هزاران موج مجنون بخار و ابر و باران و نم و گل
چگونه یافت چندین شکل و اسما همه یک قطره بود آخر در اول
نبات و جانور انسانِ کامل جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام
کز او شد این همه اشیا مُمَثَّل چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

اجل چون در رسد در چرخ و انجم
 شود هستی همه در نیستی گم
 چو موجی بر زند گردد جهان طمس
 یقین گردد «کَانَ لَمْ تَغْنِ بِالْأَمْسِ»
 خیال از پیش برخیزد به یک بار
 نماند غیرِ حق در دار و دِیَار
 تو را قُرْبَى شود آن لحظه حاصل
 شوی تو بی «تو»ئی با دوست واصل
 وصال این جایگه رفع خیال است
 چو غیر از پیش برخیزد وصال است
 مگو ممکن ز حدّ خویش بگذشت
 نه او واجب شد و نه واجب او گشت
 هرآن کو در معانی گشت فایق
 نگوید کاین بوَد قلبِ حقّایق

سؤال

وصال ممکن و واجب به هم چیست؟

حدیث قُرب و بُعد و بیش و کم چیست؟

جواب

ز من بشنو حدیثِ بی کم و بیش
چو هستی را ظهوری در عدم شد
قرب آن «هست» کورا رَشِّ نور است
اگر نوری ز خود در تو رساند
چه حاصل مر تو را زین بودِ نابود
نترسد زو کسی کورا شناسد
نماند خوف اگر گردی روانه
تو را از آتش دوزخ چه باک است
از آتش رَرِّ خالص برفروزد
تو را غیر تو چیزی نیست در پیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار
توئی در دَوْر هستی جزو سافل
تعین‌های عالم بر تو طاری است
از آن گوئی مرا خود اختیار است
زمام تن به دست جان نهادند
ندانی کاین ره آتش پرستی است

ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
بعید آن «نیست» ی کز هست دور است
تو را از هستی خود وارهانند
کز او گاهیت خوف و گه رجا بود
که طفل از سایه خود می‌هراسد
نخواهد اسبِ تازی تازیانه
گر از هستی تن و جان تو پاک است
چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ولیکن از وجود خود بیندیش
حجاب تو شود عالم به یک بار
توئی با نقطه وحدت مقابل
از آن گوئی چو شیطان «همچو من کیست»
تن من مَرکب و جانم سوار است
همه تکلیف بر من زان نهادند
همه این آفت و شومی ز هستی است

کدامین اختیار ای مرد عاقل
 چو بودِ توست یکسر همچو نابود
 کسی کو را وجود از خود نباشد
 که را دیدی تو اندر جمله عالم
 که را شد حاصل آخر جمله امید
 مراتب باقی و اهل مراتب
 مثال حق شناس اندر همه جای
 ز حالِ خویشتن پرس این «قَدَر» چیست
 هر آنکس را که مذهب غیر جبر است
 چنان کآن گبرُ یزدان و اهرمن گفت
 به ما افعال را نسبت مجازی است
 نبودی تو که فعلت آفریدند
 به قدرت بی سبب دانای بر حق
 مقدر گشته پیش از جان و از تن
 یکی هفتصد هزاران ساله طاعت
 دگر از معصیت نور و صفا دید
 عجب تر آنکه این از ترکِ مأمور
 مر آن دیگر ز مَنهی گشته ملعون
 جناب کبریایی لایبالی است
 چه بود اندر ازل ای مرد ناهل
 کسی کو با خدا چون و چرا گفت
 و را زبید که پرسد از چه و چون
 خداوندی همه در کبریایی است
 کسی را کو بود بالذات باطل
 نگوئی که اختیارت از کجا بود
 به ذاتِ خویش نیک و بد نباشد
 که یک دم شادمانی یافت بی غم
 که ماند اندر کمالی تا به جاوید
 به زیر امر حق، والله غالب
 ز حد خویشتن بیرون منه پای
 وز آنجا بازدان کاهل «قَدَر» کیست
 نبی فرمود کو مانند گبر است
 مر آن نادان احمق «او» و «من» گفت
 نسب خود در حقیقت لهو و بازی است
 تو را از بهر کاری برگزیدند
 به علم خویش حکمی کرده مطلق
 برای هر یکی کاری معین
 به جای آورد و کردش طوق لعنت
 چو توبه کرد نور «اصطَفَى» دید
 شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
 زهی فعلِ تو بی چند و چه و چون
 منزله از قیاساتِ خیالی است
 که این یک شد محمد و آن ابوجهل
 چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
 نباشد اعتراض از بنده موزون
 نه علت لایقِ فعلِ خدایی است

سزاوارِ خدایی لطف و قهر است ولیکن بندگی در جبرِ جَهر است
 کرامتِ آدمی را اضطرار است نه زآن کو را نصیبی ز اختیار است
 نبوده هیچ چیزش هرگز از خود پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
 ندارد اختیار و گشته مأمور زهی مسکین که شد مختارِ مجبور
 نه ظلمت این که عین علم و عدلست نه جورست این که محضِ لطف و فضلست
 به شرعت زآن سبب تکلیف کردند که از ذات خودت تعریف کردند
 چو از تکلیف حق عاجز شوی تو به یک بار از میان بیرون روی تو
 به کلیت رهایی یابی از خویش غنی گردی به حق ای مرد درویش
 برو جان پدر تن در قضا ده به تقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد؟
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

جواب

یکی دریاست هستی، نطق ساحل
صدف حرف و جواهر دانش دل
به هر موجی هزاران دُرّ شهبوار
برون ریزد ز نصّ و نقل و آخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی
نگردد قطره‌ئی هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است
غلاف دل دراو از صوت و حرف است
معانی چون کند اینجا تنزل
ضرورت باشد آن را از تمثّل

شنیدم من که اندر ماه نیسان
صدف بالا رود از قعر عُمان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز
به روی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا
فرو بارد به امر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره‌ئی چند
شود بسته دهان او به صد بند
رود با قعر دریا با دلی پر
شود آن قطره باران یکی دُر
به قعر اندر رود غواص دریا
از آن آرد برون لولوی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریاست
بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص آن بحر عظیم است
که او را صد جواهر در گلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف
صدف با علم دل صوت است با حرف

نفس گردد روان چون برق لامع رسد زو حرفها وا گوش سامع

صدف بشکن برون کن دُرّ شهبوار بیفکن پوست، مغزِ نغز بردار
 لغت با اشتقاق و نحو با صرف همی گردد همه پیرامن حرف
 هر آن کو جمله عمر خود در این کرد به هرزه صرف عمر نازنین کرد
 ز جَوزش قشر سبز افتاد در دست نیابد مغز هر کو پوست نشکست
 بلی بی پوست ناپخته است هر مغز ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش به جان و دل برو در علم دین کوش
 که عالم در دو عالم سروری یافت اگر کهتر بُد از وی مهتری یافت
 عمل کآن از سر احوال باشد بسی بهتر ز علم قال باشد
 ولی کاری که از آب و گل آید نه چون علم است کآن کار از دل آید
 میان جسم و جان بنگر چه فرق است گر این را غرب گیری آن چو شرق است
 از اینجا باز دان احوال و اعمال به نسبت با علوم قال با حال
 نه علم است آنکه دارد میل دنیی که صورت دارد اما نیست معنی
 نگرده علم هرگز جمع با آز ملک خواهی سگ از خود دور انداز
 علوم دین ز اخلاق فرشته است نباشد در دلی کو سگ سرشت است
 حدیث مصطفی آخر همین است نکو بشنو که البته چنین است
 درون خانه‌ئی چون هست صورت فرشته ناید اندر وی ضرورت
 برو بزدای روی تختۀ دل که تا سازد ملک پیش تو منزل
 از او تحصیل کن علم وراثت ز بهر آخرت می کن حراثت
 کتاب حق بخوان از نفس و آفاق مزین شو به اصل جمله اخلاق
 اصول خُلق نیک آمد عدالت پس از وی حکمت و عفت و شجاعت

حکیمی راست گفتار است و کردار
 به حکمت باشدش جان و دل آگه
 به عفت شهوت خود کرده مستور
 شجاع و صافی از ذُلّ و تکبر
 عدالت چون شعار ذات او شد
 همه اخلاق نیکو در میانه است
 میانه چون صراط مستقیم است
 به باریکی و تیزی موی و شمشیر
 عدالت چون یکی دارد ز اضداد
 به زیر هر عدد سرّی نهفت است
 چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا
 جزای عدل، نور و رحمت آمد
 ظهور نیکوئی در اعتدال است
 مُرکّب چون شود مانند یک چیز
 بسیّطُ الذّات را مانند گردد
 نه پیوندی که از ترکیب اجزا است
 چو آب و گل شود یکباره صافی
 چو یابد تسویّت اجزای ارکان
 شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
 اگر چه خور به چرخ چارمین است
 طبیعتهای عنصر نزد خور نیست
 عناصر جمله از وی گرم و سرد است
 بود حکمش روان چون شاه عادل
 کسی کو متصف گردد بدین چار
 نه گریز باشد و نه نیز ابله
 شَرِه همچون خمود از وی شده دور
 مُبراً ذاتش از جُبن و تَهوُر
 ندارد ظلم، از آن خُلُقش نکو شد
 که از افراط و تفریطش کرانه است
 ز هر دو جانبش قعر جحیم است
 نه روی گشتن و بودن بر او دیر
 همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
 از آن درهای دوزخ نیز هفت است
 بهشت آمد همیشه عدل را جا
 سزای ظلم، لعن و ظلمت آمد
 عدالت جسم را اقصی کمال است
 ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
 میان این و آن پیوند گردد
 که روح از وصف جسمیت مبرا است
 رسد از حق بدو روح اضافی
 در او گیرد فروغ عالم جان
 چو خورشید و زمین آمد به تمثیل
 شعاعش نوربخشای زمین است
 کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست
 سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است
 که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل شد ارکان موافق ز حسنش نفسِ گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین جهان را نفسِ کلی داد کابین
از ایشان می پدید آمد فصاحت علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحظت از جهان بی مثالی در آمد همچو رند لایبالی
به شهرستانِ نیکویی عَلم زد همه ترتیبِ عالم را به هم زد
گهی بر رخسِ حسن او شهسوار است گهی با نطقِ تیغِ آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحظت چو در لفظ است گویندش بلاغت
ولی و شاه و درویش و توانگر همه در تحت حکم او مسخر
درونِ حسنِ روی نیکوان چیست نه آن حسن است تنها گویی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربایی که شرکت نیست کس را در خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید که حق گه گه ز باطل می نماید
مثال حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوتِ حق بین و حق دان حق اندر باطل آمد کارِ شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟
طریق جُستنِ آن جزو چون است؟

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است که موجود است کل وین باژگون است
بود موجود را کثرت برونی که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزو است سائر
ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد بر حقیقت
چو کل از روی ظاهر هست بسیار بود از جزو خود کمتر به مقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی که هستی کرد او را زیردستی
وجود کل کثیر واحد آید کثیر از روی کثرت می نماید
عَرَض شد هستی کان اجتماعی است عَرَض سوی عدم بالذات سعی است
به هر جزوی ز کل کان نیست گردد کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است و در هر طرفه العین عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی به هر لحظه زمین و آسمانی
به هر لحظه جوان این کهنه پیر است به هر دم اندر او حشر و نشیر است
در آن چیزی دو ساعت می نپاید در آن ساعت که می میرد بزاید
ولیکن طامت الکُبَری نه این است که این یوم عمل و آن یوم دین است
از آن تا این بسی فرق است زنهار به نادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال نگر در ساعت و روز و مه و سال

اگر خواهی که این معنی بدانی
 ز هرچ آن در جهان از زیر و بالا است
 جهان چون تو است یک شخص معین
 سه گونه نوع انسان را ممت است
 دو دیگر ز آن ممت اختیاری است
 چو مرگ و زندگی باشد مقابل
 جهان را نیست مرگ اختیاری
 ولی هر لحظه می‌گردد مُبَدَّل
 هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا
 تن تو چون زمین سر آسمان است
 چوکوه است استخوانهایی که سختست
 تنت در وقت مردن از ندامت
 دماغ آشفته و جان تیره گردد
 مَسَامَت گردد از خوی هم چو دریا
 شود از جان‌کنش ای مرد مسکین
 به هم پیچیده گردد ساق با ساق
 چو روح از تن به کلیت جدا شد
 بدین منوال باشد حال عالم
 بقا حق راست باقی جمله فانی است
 به «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ» بیان کرد
 بُوَدَ اِيْجَادٍ وِ اِعْدَامٍ دُو عَالَمٍ
 همیشه خلق در خلق جدید است
 همیشه فیض فضل حق تعالی
 تو را هم هست مرگ و زندگانی
 مثالش در تن و جان تو پیداست
 تو او را گشته چون جان او تو را تن
 یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است
 سیم مردن مر او را اضطراری است
 سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
 که آن را از همه عالم تو داری
 در آخر هم شود مانند اول
 ز تو در نزع می‌گردد هویدا
 حواست انجم و خورشید جان است
 نبات موی و اطرافت درخت است
 بلرزد چون زمین روز قیامت
 حواست هم چو انجم خیره گردد
 تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
 ز سستی استخوانها پشم رنگین
 همه جفتی شود از جفت خود طاق
 زمینت «بَاعَ صَفْصَفٌ لَاتْرَى» شد
 که تو در خویش می‌بینی در آن دم
 بیانش جمله در «سَبَّحُ الْمَثَانِي» است
 «لَفِي خَلْقٍ جَدِيدٍ» هم عیان کرد
 چو خلق و بعث نفس ابن آدم
 و گرچه مدت عمرش مدید است
 بُوَدَ اِزْ شَأْنِ خَوْدِ اِنْدَرِ تَجَلُّی

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیا
که هر چیزی که بینی بالضرورت
وصال اولین عین فراق است
مظاهر چون فُتد بر وفقِ ظاهر
بقا اسم وجود آمد ولیکن
هر آنچ آن هست بالقوه در این دار
ز تو هر فعل که اول گشت صادر
به هر باری اگر نفع است اگر ضرر
به عادت حالها با خوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را
همه افعال و اقوال مُدخّر
چو عریان گردی از پیراهن تن
نت باشد ولیکن بی‌کدورت
همه پیدا شود آنجا ضمیر
دگر باره به وفقِ عالمِ خاص
چنان کز قُوتِ عنصر در اینجا
همه اخلاق تو در عالم جان
تَعْنِئِن مرتفع گردد ز هستی
نماند مرگت اندر دار حیوان
بود پا و سر و چشم تو چون دل
کند انوار حق بر تو تجلی
دو عالم را همه بر هم زنی تو

وز این جانب بود هر لحظه تبدیل
بقای کل بود در دار عقبا
دو عالم دارد از معنی و صورت
مر آن دیگر ز «عند الله باق» است
در اول می‌نماید عین آخر
به جایی کآن بود سائر چو ساکن
به فعل آید در آن عالم به یک بار
بر آن گردی به باری چند قادر
شود در نفس تو چیزی مُدخّر
به مدت میوه‌ها خوشبوی گردد
وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
هویدا گردد اندر روز محشر
شود عیب و هنر یکباره روشن
که بنماید از او چون آب صورت
فرو خوان آیت «تُبَلّی السّرائر»
شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
موالید سه گانه گشت پیدا
گاهی انوار گردد گاه نیران
نماند در نظر بالا و پستی
به یک رنگی برآید قالب و جان
شود صافی ز ظلمت صورت گل
بینی بی‌جهت حق را تعالی
ندانم تاچه مستی‌ها کنی تو

«سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» چه بوَد بیندیش
 زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
 «طهوراً» چیست صافی گشتن از خویش
 زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
 غنیّ مطلق و درویش باشیم
 خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم
 نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک
 نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک
 بهشت و حور و خُلد آنجا چه سنجد
 چو رویت دیدم و خوردم از آن می
 پی هر مستی‌ئی باشد خماری
 از این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و مُحدَث از هم چون جدا شد؟
که این عالم شد آن دیگر خدا شد؟

جواب

قدیم و مُحدَث از هم خود جدا نیست
همه آن است و این مانند عنقا است
عدم موجود گردد این محال است
نه آن این گردد و نه این شود آن
جهان خود جمله امر اعتباری است
برو یک نقطه آتش بگردان
یکی گر در شمار آید به ناچار
حدیث «ما سوی الله» را رها کن
چه شک داری در آن کین چون خیالست
عدم مانند هستی بود یکتا
ظهور اختلاف و کثرت شان
وجود هر یکی چون بود واحد
که از هستی است باقی دائما نیست
جز از حق جمله اسم بی مسماست
وجود از روی هستی لایزال است
همه اشکال گردد بر تو آسان
چو آن یک نقطه که اندر دور ساری است
که بینی دایره از سرعت آن
نگردد واحد از اعداد بسیار
به عقل خویش این را زان جدا کن
که با وحدت دوئی عین محال است
همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
شده پیدا ز بوقلمون امکان
به وحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد اهل معنی زآن عبارت
که سوی چشم و لب دارد اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال
کسی که اندر مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست که هر چیزی به جای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را زآن دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا کجا تعییر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی به مانندی کند تعییر معنی
که محسوسات از آن عالم چوسایه است که این چون طفل و آن مانند دایه است
به نزد من خود الفاظ مُؤَوَّل بر آن معنی فتاد از وضع اول
نه محسوسات خاص از عرف عام است؟ چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن ز جست و جوی آن می باش ساکن

بدین معنی کسی را بر تو ذق نیست
 ولی تا با خودی زنهار زنهار
 که رخصت اهل دل را درسه حالست
 هر آن کس کو شناسد این سه حالت
 تو را گر نیست احوال مواجید
 مجازی نیست احوال حقیقت
 گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق
 بگفتم وضع الفاظ و معانی
 نظر کن در معانی سوی غایت
 به وجه خاص از آن تشبیه می کن
 چو شد این قاعده یکسر مقرر
 که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
 عبارات شریعت را نگه دار
 فنا و سُکر و آن دیگر دلال است
 بدانند وضع الفاظ و دلالت
 مشو کافر ز نادانی به تقلید
 نه هر کس یابد اسرار طریقت
 مر این را کشف باید یا که تصدیق
 تو را سربسته ، گر خواهی بدانی
 لوازم را یکایک کن رعایت
 ز دیگر وجهها تنزیه می کن
 نمایم ز آن مثالی چند دیگر

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا
 ز چشم خاست بیماری و مستی
 ز چشم اوست دلها مست و مخمور
 ز چشم او همه دلها جگرخوار
 به چشم گرچه عالم در نیاید
 دمی از مردمی دلها نوازد
 به شوخی جان دمد در آب و در خاک
 از او هر غمزه دام و دانه‌ئی شد
 ز غمزه می دهد هستی به غارت
 ز چشم خون ما در جوشِ دائم
 به غمزه چشم او دل می رباید
 رعایت کن لوازم را بدینجا
 ز لعلش گشت پیدا عین هستی
 ز لعل اوست جانها جمله مستور
 لب لعلش شفای جان بیمار
 لبش هر ساعتی لطفی نماید
 دمی بی چارگان را چاره سازد
 به دم دادن زند آتش بر افلاک
 وز او هر گوشه‌ئی می خانه‌ئی شد
 به بوسه می کند بازش عمارت
 ز لعلش جان ما مدهوشِ دائم
 به عشوه لعل او جان می فراید

چو از چشم و لبش جوئی کناری
 ز غمزه عالمی را کار سازد
 از او یک غمزه ، و جان دادن از ما
 ز «لَمَحِ بِالْبَصْرِ» شد حشرِ عالم
 چو از چشم و لبش اندیشه کردند
 نیاید در دو چشمش جمله هستی
 وجود ما همه مستی است یا خواب
 خرد دارد از این صد گونه اشگفت
 مر این گوید که نه، آن گوید آری
 به بوسه هر زمان جان می‌نوازد
 وز او یک بوسه و استادن از ما
 ز نفخ روح پیددا گشت آدم
 جهانی می‌پرستی پیشه کردند
 در او چون آید آخر خواب و مستی
 چه نسبت خاک را با رب ارباب
 که «وَلْتَصْنَعِ عَلٰی عَيْنِي» چرا گفت

حدیث زلف جانان بس دراز است
 مپرس از من حدیث زلفِ پُرچین
 ز قدش راستی گفتم سخن دوش
 کژی بر راستی زو گشت غالب
 همه دلها از او گشته مسلسل
 معلق صد هزاران دل ز هر سو
 گر او زلفین مشکین برفشانند
 وگر بگذارش پیوسته ساکن
 چو دامِ فتنه می‌شد چَبَبِرِ او
 اگر بیریده شد زلفش چه غم بود
 چو او بر کاروانِ عقل ره زد
 نیابد زلف او یک لحظه آرام
 زروی وزلف خود صد روزو شب کرد
 گِلِ آدم در آن دم شد مُخَمَّر
 چه می‌پرسی از او کآن جای راز است
 مجنبا نیاید زنجیر مجانین
 سر زلفش مرا گفتا فروپوش
 وز او در پیچش آمد راه طالب
 همه جانها از او بوده مُقَلَّقل
 نشد یک دل برون از حلقه او
 به عالم در یکی کافر نمائند
 نمائند در جهان یک نفس مؤمن
 به شوخی باز کرد از تن سر او
 که گر شب کم شد اندر روز افزود
 به دست خویشتن بر وی گره زد
 گهی بام آورد گاهی کند شام
 بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
 که دادش بوی آن زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی
 که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
 از او هر لحظه کار از سر گرفته
 ز جان خویشتن دل برگرفته
 از آن گردد دل از زلفش مشوش
 که از رویش دلی دارد بر آتش

رخ اینجا مظهر حسن خدایی است
 مراد از خط جناب کبریایی است
 رخس خطی کشید اندر نکویی
 که از ما نیست بیرون خوبرویی
 خط آمد سبزه‌زار عالم جان
 از آن کردند نامش دار حیوان
 ز تاریکی زلفش روز شب کن
 ز خطش چشمه حیوان طلب کن
 خضروار از مقام بی‌نشانی
 بخور چون خطش آب زندگانی
 اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک
 بدانی کثرت از وحدت یکایک
 ز زلفش بازدانی کار عالم
 ز خطش بازخوانی سر مبهم
 کسی گر خطش از روی نکو دید
 دل من روی او در خط او دید
 مگر رخسار او سبغ المثنی است
 که هر حرفی از او بحر معانی است
 نهفته زیر هر موئی از او باز
 هزاران بحر علم از عالم راز

بین بر آن قلبت عرش رحمان
 ز خط عارض زیبای جانان
 بر آن رخ نقطه خالش بسیط است
 که اصل مرکز دور محیط است
 از او شد خط دور هر دو عالم
 وز او شد خط نفس و قلب آدم
 از آن حال دل پر خون تباه است
 که عکس نقطه حال سیاه است
 ز خالش حال دل جز خون شدن نیست
 کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
 به وحدت در نباشد هیچ کثرت
 دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
 ندانم حال او عکس دل ماست
 و یا دل عکس حال روی زیباست
 ز عکس حال او دل گشت پیدا
 و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل
 اگر هست این دلِ ما عکس آن خال
 گهی چون چشمِ مخمورش خرابست
 گهی روشن چو آن روی چو ماه است
 گهی مسجد بود گاهی کنشت است
 گهی برتر شود از هفتم افلاک
 پس از زهد و ورع گردد دگر بار
 به من پوشیده شد این رازِ مشکل
 چرا می‌باشد آخر مختلف حال
 گهی چون زلفِ او در اضطراب است
 گهی تاریک چون خال سیاه است
 گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
 گهی افتد به زیر توده خاک
 شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟
خراباتی شدن آخر چه دعوی است؟

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع سُکر و نور عرفان بین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه ، شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جام و نور آسری است ولی شاهد همان آیات کبری است

شراب بی خودی درکش زمانی مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی «سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» او را است ساقی
طهور آن می بود کز گوشت هستی تو را پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی که بد مستی به است از نیک مردی

کسی کو افتد از درگاه حق دور حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ز نور ابلیس ملعون ابد شد

اگر آینه دل را زدوده است
 ز رویش پرتوی چون بر می افتاد
 جهان جان در او شکل حباب است
 شده زو عقل کل حیران و مدهوش
 همه عالم چو یک خم خانه اوست
 خرد مست و ملایک مست و جان مست
 فلک سرگشته از وی در تکاپوی
 ملایک خورده صاف از کوزه پاک
 عناصر گشته زآن یک جرعه سرخوش
 ز بوی جرعه‌ئی کافتاد بر خاک
 ز عکس او تن پژمرده جان یافت
 جهانی خلق از او سرگشته دائم
 یکی از بوی دُردش ناقص آمد
 یکی از جرعه‌ئی گردیده صادق
 یکی دیگر فرو برده به یک بار
 کشیده جمله و مانده دهن باز
 در آشامیده هستی را به یک بار
 شده فارغ ز زهد خشک و طامات

خراباتی شدن از خود رهایی است
 نشانی داده‌اندت از خرابیات
 خرابیات از جهان بی‌مثالی است
 خرابیات آشیان مرغ جان است
 خودی کفراست و ر خود پارسایی است
 که «التَّوْحِيدُ اسْقَاطُ الْأَضَافَاتِ»
 مقام عاشقان لایبالی است
 خرابیات آستان لامکان است

چو خود را بیند اندروی چه سود است
 بسی شکل حبایی بر وی افتاد
 حبایش اولیائی را قُباب است
 فتاده نفس کل را حلقه در گوش
 دل هر ذره‌ئی پیمانۀ اوست
 هوا مست و زمین مست آسمان مست
 هوا در دل به امّید یکی بوی
 به جرعه ریخته دُردی بر این خاک
 فتاده گه در آب و گه در آتش
 برآمد آدمی تا شد بر افلاک
 ز تابش جان افسرده روان یافت
 ز خان و مان خود برگشته دائم
 یکی از نیم جرعه عاقل آمد
 یکی از یک صراحی گشته عاشق
 می و می‌خانه و ساقی و می‌خوار
 زهی دریادل رنید سرافراز
 فراغت یافته ز اقرار و انکار
 گرفته دائم پیر خرابیات

خود را بیند اندروی چه سود است
 بسی شکل حبایی بر وی افتاد
 حبایش اولیائی را قُباب است
 فتاده نفس کل را حلقه در گوش
 دل هر ذره‌ئی پیمانۀ اوست
 هوا مست و زمین مست آسمان مست
 هوا در دل به امّید یکی بوی
 به جرعه ریخته دُردی بر این خاک
 فتاده گه در آب و گه در آتش
 برآمد آدمی تا شد بر افلاک
 ز تابش جان افسرده روان یافت
 ز خان و مان خود برگشته دائم
 یکی از نیم جرعه عاقل آمد
 یکی از یک صراحی گشته عاشق
 می و می‌خانه و ساقی و می‌خوار
 زهی دریادل رنید سرافراز
 فراغت یافته ز اقرار و انکار
 گرفته دائم پیر خرابیات

خراباتی خراب اندر خراب است
 خراباتی است بی حد و نهایت
 اگر صد سال در وی می‌شتابی
 گروهی اندر او بی‌پا و بی‌سر
 شراب بی‌خودی در سر گرفته
 شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام
 حدیث و ماجرای شطح و طامات
 به بوی دُردی‌ئی از دست داده
 عصا و رُکوه و تسبیح و مسواک
 میان آب و گل افتان و خیزان
 گهی از سرخوشی در عالم ناز
 گهی از روسیاهی رو به دیوار
 گهی اندر سَماع از شوقِ جانان
 به هر نغمه که از مطرب شنیده
 سماع جان‌نه‌آخر صوت و حرف است
 ز سر بیرون کشیده دلق ده تو
 فرو شسته بدان صافِ مُرَوِّق
 یکی پیمان‌خورده از می صاف
 به مژگان خاکِ مَزَبَلِ پاک رفته
 گرفته دامنِ رندانِ خَمَّار
 چه شیخی چه مریدی این چه قید است
 اگر روی تو باشد در که و مه
 که در صحرای او عالم سراب است
 نه آغازش کسی دیده نه غایت
 نه کس را و نه خود را بازیابی
 همه نه مؤمن و نه نیز کافر
 به تَرکِ جمله خیر و شر گرفته
 فراغت یافته از ننگ و از نام
 خیالِ خلوت و نورِ کرامات
 ز ذوق نیستی مست اوفتاده
 گرو کرده به دُردی جمله را پاک
 به جای اشکِ خون از دیده ریزان
 شده چون شاطرانِ گردن افراز
 گهی از سرخ‌رویی بر سرِ دار
 شده بی‌پا و سر چون چرخِ گردان
 بدو وجدی از آن عالم رسیده
 که در هر پرده‌ئی سِرِّی شگرف است
 مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
 همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
 شده زان صوفی صافی ز اوصاف
 ز هرچ آن دیده از صد یک نگفته
 ز شیخی و مریدی گشته بیزار
 چه جای زهد و تقوی این چه شید است
 بت و زنار و ترسایی تو را به

سؤال

بت و زنار و ترسائی دراین کوی
همه کفر است. ورنه چیست؟ برگوی!

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
چو کفر و دین بود قائم به هستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
بدان کایزد تعالی خالق اوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی
ندید او از بت الا خَلَقِ ظاهراً
تو هم گر زو بینی حق پنهان
ز اسلام مجازی گشت بیزار
درون هر بتی جانی است پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است
«وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ» گفت اینچاچه دَقَّست

چه می گویم که دور افتادم از راه
بدان خوبی رخ بت را که آراست
فَذَرَهُمْ بَعْدَ مَا جَاءتْ قُلِ اللهُ
که گشتی بت پرست ار حق نمی خواست

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود
 یکی بین و یکی گوی و یکی دان
 نه من می‌گوییم این بشنو ز قرآن

نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
 بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
 تفاوت نیست اندر خلق رحمان

نظر کردم بدیدم اصل هر کار
 نباشد اهل دانش را مُؤوَل
 میان در بند چون مردان به مردی

نشان خدمت آمد عقد زُنار
 ز هر چیزی مگر بر وضع اول
 درآ در زُمَره «أوفوا بعهدي»

به رخشِ علم و چوگانِ عبادت
 اگر چه خلق بسیار آفریدند
 پدر چون علم و مادر هست اعمال

نباشد بی‌پدر انسان شکی نیست
 رها کن تُرّهات و شَطح و طامات
 کرامات تو اندر حق‌پرستی است

در این هر چیز کآن نه ازباب فقر است
 ز ابلیس لعین بی سعادت
 گه از دیوارت آید گاهی از بام

همی‌داند ز تو احوالِ پنهان
 شد ابلیس امام و در پسی تو
 کرامات تو گر در خودنمایی است

کسی کو را است با حق آشنایی
 همه روی تو در خَلق است زنهار
 چو با عامه نشینی مسخ گردی

مبادا هیچ با عامت سر و کار
 نشان خدمت آمد عقد زُنار
 ز هر چیزی مگر بر وضع اول
 درآ در زُمَره «أوفوا بعهدي»
 ز میدان در ربا گوی سعادت
 تو را از بهر این کار آفریدند
 به سان قُرَّت العین است احوال
 مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
 خیالِ نور و اسبابِ کرامات
 جزاین کبر و ریا و عُجب و هستی است
 همه اسبابِ استدراج و مکر است
 شود صادر هزاران خرق عادت
 گهی در دل نشیند گه در اندام
 در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
 بدو لیکن بدینها کی رسی تو
 تو فرعونی و این دعوی خدایی است
 نیاید هرگز از وی خودنمایی
 مکن خود را بدین علت گرفتار
 چه جای مسخ یکسر نسخ گردی
 که از فطرت شوی ناگه نگون‌سار

تلف کردی به هرزه نازنین عمر
 به جمعیت لقب کردند تشویش
 نجویی در چه کاری با چنین عمر
 خری را پیشوا کردی زهی ریش
 از این گشتند مردم جمله بدحال

نگر دجالِ اَعوَر تا چگونه
 نمونه بازبین ای مرد حساس
 فرستاده است در عالم نمونه
 خیر او را که نامش هست جَسَّاس
 خران را بین همه در تنگ آن خر
 شده از جهل پیش‌آهنگ آن خر
 چه خواجه قصه آخر زمان کرد
 به چندین جا از این معنی نشان کرد
 بین اکنون که کور و کر شبان شد
 علوم دین همه بر آسمان شد
 نماند اندر میانه رفیق و آزر
 نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم
 همه احوال عالم باژگون است
 اگر تو عاقلی بنگر که چون است
 کسی کارباب لعن و طرد و مقت است
 پدر نیکو، بد اکنون شیخ وقت است
 خَضِر می‌گشت آن فرزندِ طالح
 که او را بُد پدر با جدِّ صالح
 کنون و شیخ خود کردی تو ای خر
 خری را کاز خری هست از تو خرتر
 چو او «لَا يَعْرِفُ الْهَرَّ مِنَ الْبِرِّ»
 چگونه پاک گردانند تو را سِرِّ
 و گر دارد نشانِ باب خود پور
 چه گویم چون بُود «نورٌ عَلَى نِوَر»
 پسر کو نیک‌رای و نیک‌بخت است
 چو میوه زبده و سِرِّ درخت است
 ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو
 ندانند نیک از بد بد ز نیکو
 مریدی علم دین آموختن بود
 چراغ دل ز نور افروختن بود
 کسی از مُرده علم آموخت هرگز
 ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همی آید کز این کار
 نه زآن معنی که من شهرت ندارم
 بیندم بر میان خویش زنار
 که دارم لیک از وی هست عارم

شریکم چون خسیس آمد در این کار / خمولم بهتر از شهرت به بسیار

دگر باره رسید الهامم از حق / که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
 اگر کَنّاس نبود در ممالک / همه خلق او فتند اندر مهالک
 بود جنسیتِ آخر علتِ ضَم / چنین آمد جهان. والله اعلم
 ولیک از صحبت نااهل بگریز / عبادت خواهی از عادت پرهیز
 نگردد جمع با عادت عبادت / عبادت می کنی بگذر ز عادت

ز ترسایی غرض تجرید دیدم / جنابِ قدسِ وحدت دیرِ جان است
 که سیمرغ بقا را آشیان است / که از روحِ القُدس آمد پدیدار
 که از قُدوس اندر وی نشانی است / هم از الله در پیش تو جانی است
 اگر یابی خلاص از نفسِ ناسوت / در آیی در جنابِ قُدسِ لاهوت
 هر آن کس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد

بودِ محبوسِ طفلِ شیرخواره / به نزد مادر اندر گاهواره
 چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر مرد است همراه پدر شد
 عناصر مر تو را چون امّ سفلی است / تو فرزند و پدر آبای غلوی است
 از آن گفته است عیسی گاهِ اسرا / که آهنگِ پدر دارم به بالا
 تو هم جانِ پدر سوی پدر شو / به در رفتند همراهان به در شو
 اگر خواهی چو عنقا کرد پرواز / جهان جیفه پیش کرکس انداز
 به دونان ده مر این دنیای غدار / که جز سگ را نشاید داد مردار
 نسب چه بود تناسب را طلب کن / به حق رو آور و ترکِ نَسَب کن

به بحر نیستی هرکو فرو شد
 هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
 اگر شهوت نبودى در میانه
 چو شهوت در میانه کارگر شد
 نمى گویم که مادر یا پدر کیست
 نهاده ناقصی را نام خواهر
 عدوی خویش را فرزند خوانی
 مرا باری بگو تا خال و عم کیست
 رفیقانی که با تو در طریق اند
 به کوی جدّ اگر یکدم نشینی
 همه افسانه و افسون و بند است
 به مردی و ارهان خود را چو مردان
 ز شرع ار یک دقیقه ماند مُهمَل
 حقوق شرع را ز نهار مگذار
 زر و زن نیست الا مایه غم
 حنیفی شو ز هر قید و مذاهب
 تو را تا در نظر اغیار و غیر است
 چو برخیزد ز پیشت کِسوتِ غیر
 نمى دانم به هر حالی که هستی
 بت و زنار و ترسایى و ناقوس
 اگر خواهی که گردی بنده خاص
 برو خود را ز راه خویش برگیر
 به باطن نفسِ ما چون هست کافر
 «فلا أنساب» نقد وقت او شد
 ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
 نسبها جمله می گشتی فسانه
 یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
 که با ایشان به عزت بایدت زیست
 حسودی را لقب کرده برادر
 ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
 وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
 پی هزل ای برادر هم رفیق اند
 از ایشان من چه گویم تا چه بینی
 به جانِ خواجه که اینها ریشخند است
 ولیکن حقّ کس ضایع مگردان
 شوی در هر دو کون از دین معطل
 ولیکن خویشتن را هم نگهدار
 به جا بگذار چون عیسیای مریم
 درآ در دیرِ دین مانند راهب
 اگر در مسجدی آن عین دیر است
 شود بهر تو مسجد صورتِ دیر
 خلاف نفسِ کافر کن که رستی
 اشارت شد همه با ترکِ ناموس
 مهیا شو برای صدق و اخلاص
 به هر لحظه درآ ایمان ز سر گیر
 مشو راضی به این اسلامِ ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
 بسا ایمان بود کز کفر زاید
 ریا و سُمعه و ناموس بگذار
 بیفکن خرقه و بر بند زنار
 چو پیر ما شو اندر کفر فردی
 اگر مردی بده دل را به مردی
 به ترسازاده ده دل را به یک بار
 مجرد شود ز هر اقرار و انکار

بت ترسا بچه نوری است باهر
 کند او جمله دلها را و شاقی
 گهی گردد مُغنی گاه ساقی
 که از روی بتان دارد مظاهر

زهی مطرب که از یک نغمه خوش
 زهی ساقی که او از یک پیاله
 رود در خانقهِ مست شبانه
 و گر در مسجد آید در سحرگاه
 رود در مدرسه چون مست مستور
 ز عشقش زاهدان بیچاره گشته
 یکی مؤمن دگر را کافر او کرد
 خرابات از لبش معمور گشته
 همه کار من از وی شد میسر
 بدو دیدم خلاص از نفس کافر
 ز خاندان بیچاره گشته
 همه عالم پیر از شور و شر او کرد
 مساجد از رخس پرنور گشته
 ز خاندان بیچاره گشته
 همه عالم پیر از شور و شر او کرد
 مساجد از رخس پرنور گشته
 بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلَم از دانش خود صد حُجُب داشت
 در آمد از دَرَم آن مه سحرگاه
 ز رویش خلوت جان گشت روشن
 چو کردم در رخ خویش نگاهی
 ز عَجَب و نَخَوَت و تلبیس و پنداشت
 مرا از خواب غفلت کرد آگاه
 بدو دیدم که تا خود چیستم من
 بر آمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس به سر شد عمرت اندر نام و ناموس
 بین تا علم و زهد و کبر و پنداشت تو را ای نارسیده از که واداشت
 نظر کردن به رویم نیم ساعت همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی‌الجمله رخ آن عالم آرای مرا با من نمود آن دم سراپای
 سیه شد روی جانم از خجالت ز فوت عمر و ایام بطالت
 چو دید آن ماه کز روی چو خورشید بریدم من ز جان خویش امید
 یکی پیمانه پر کرد و به من داد که از آب وی آتش در من افتاد
 کنون گفت از می بی‌رنگ و بی‌بوی نقوشِ تخته‌هستی فرو شوی

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک در افتادم ز مستی بر سر خاک
 کنون نه نیستم در خود نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
 گهی چون چشم او دارم سری خوش گهی چون زلف او باشم مشوش
 گهی از خوی خود در گلخنم من گهی از روی او در گلشنم من

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book Library